

## فصل اول: نیروی ارتباط خود را کشف کنید: وظیفه زندگی

شما دارای نوعی نیروی درونی هستید که می‌خواهد شما را به سمت وظیفه‌ی زندگی‌تان راهنمایی کند - چیزی که قرار است در زمانی که باید زندگی کنید به آن برسید. در کودکی این نیرو برای شما آشکار بود. شما را به سمت فعالیت‌ها و موضوعاتی هدایت می‌کرد که با تمایلات طبیعی شما مطابقت داشتند، که باعث ایجاد کنجکاوای عمیق و اولیه می‌شد. در سال‌های بعد، وقتی بیشتر به والدین و همسالان گوش می‌دهید، به اضطراب‌های روزانه‌ای که شما را از بین می‌برند، این نیرو از بین می‌رود. این می‌تواند منبع ناراحتی شما باشد - عدم ارتباط شما با آنچه هستید و آنچه شما را منحصر به فرد می‌کند. اولین حرکت به سمت چیرگی همیشه به سمت درون است - یاد بگیرید که واقعاً چه کسی هستید و دوباره با آن نیروی ذاتی ارتباط برقرار کنید. با شناخت واضح آن، راه خود را به مسیر شغلی مناسب خواهید یافت و همه چیز در جای خود قرار خواهد گرفت. هیچ وقت برای شروع این روند دیر نیست.

### نیروی پنهان

در اواخر آوریل ۱۵۱۹، پس از ماه‌ها بیماری، لئوناردو داوینچی هنرمند احساس کرد که تنها چند روز به مرگ او باقی مانده است. لئوناردو در دو سال گذشته در قصر کلوکس در فرانسه زندگی می‌کرد، مهمان شخصی پادشاه فرانسه، فرانسوا اول. می‌خواست او را به فرانسه وارد کند. لئوناردو برای پادشاه بسیار مفید بوده و به او در مورد انواع مسائل مهم مشاوره می‌دهد. اما اکنون در شصت و هفت سالگی، زندگی او در آستانه پایان بود و افکارش به چیزهای دیگری معطوف شد. او وصیت خود را نوشت، آیین مقدس را در کلیسا دریافت کرد و سپس به بالین خود بازگشت و منتظر پایان بود.

همانطور که او آنجا دراز کشیده بود، چند تن از دوستانش - از جمله شاه - از او دیدن کردند. آنها متوجه شدند که لئوناردو در خلق و خوی، بازنمایی خاصی دارد. او کسی نبود که معمولاً دوست داشته باشد در مورد خودش صحبت کند، اما حالا خاطراتی از دوران کودکی و جوانی اش تعریف می‌کند و در جریان زندگی عجیب و غیرمعمول خود قرار می‌گیرد.



لئوناردو همیشه حسی قوی از سرنوشت داشت و سال‌ها با یک سوال خاص درگیر بود: آیا نوعی نیروی درونی وجود دارد که همه موجودات زنده را رشد داده و آنها را متحول کند؟ اگر چنین نیروی در طبیعت وجود داشت، می‌خواست آن را کشف کند و در هر چیزی که بررسی می‌کرد به دنبال نشانه‌هایی از آن می‌گشت. این یک وسواس بود. اکنون، در آخرین ساعات زندگی، پس از اینکه دوستانش او را تنها گذاشتند، لئوناردو مطمئناً این سوال را به شکلی دیگر در معمای زندگی خود مطرح می‌کرد و به دنبال نشانه‌هایی از یک نیرو یا سرنوشتی می‌گشت که او را به وجود آورده است. نیروی که او را به زمان حال هدایت می‌کرد.

لئوناردو با فکر کردن به دوران کودکی خود در روستای وینچی، حدود بیست مایل خارج از فلورانس، چنین جستجویی را آغاز کرد. پدرش، سر پیرو داوینچی، یک سردفتر اسناد رسمی و از اعضای سرسخت بورژوازی قدرتمند بود، اما از آنجایی که لئوناردو خارج از ازدواج مشروع به دنیا آمده بود، از حضور در دانشگاه یا انجام هر یک از حرفه‌های نجیب زادگان منع شد. بنابراین تحصیلات او حداقلی بود، و بنابراین در کودکی لئوناردو بیشتر به توانایی خودش واگذار شد. او بیشتر از همه دوست داشت در میان باغ‌های زیتون اطراف وینچی بچرخد یا مسیر خاصی را دنبال کند که به بخش بسیار متفاوتی از چشم‌انداز منتهی می‌شد - جنگل‌های انبوه مملو از گراز وحشی، آبشارهایی که بر فراز جوی‌های آبشار می‌چرخند، قوها که از میان استخرها سر بلند می‌کنند. گل‌های وحشی عجیبی که از کناره‌های صخره‌ها رشد می‌کنند. نوع شدید زندگی در این جنگل‌ها او را مجذوب خود می‌کرد.

یک روز، وقتی یواشکی وارد دفتر پدرش شد، چند ورق کاغذ برداشت - یک کالای نسبتاً کمیاب در آن روزها، اما به عنوان دفتر اسناد رسمی، پدرش مقدار زیادی کاغذ داشت. هنگام قدم زدن به داخل جنگل کاغذها را برداشت و روی صخره‌ای نشسته بود و شروع به ترسیم مناظر مختلف اطرافش کرد. او هر روز برمی‌گشت تا کارهای مشابه را انجام دهد. حتی وقتی هوا بد بود، زیر پناهگاهی می‌نشست و طرح می‌کشید. او نه معلمی داشت، نه نقاشی‌هایی که به آنها نگاه کند. او همه چیز را با چشم و با طبیعت به عنوان الگو انجام می‌داد. او متوجه شد که در طراحی اشیا باید آنها را بسیار دقیق‌تر مشاهده کند و جزئیاتی را که باعث زنده شدن آنها می‌شود، درک کند.

یک بار او یک زنبق سفید را ترسیم کرد و با مشاهده آن از نزدیک با شکل عجیب و غریب آن تحت تأثیر قرار گرفت. زنبق به عنوان یک دانه شروع به رشد می‌کند و سپس مراحل مختلفی را طی می‌کند که همه آنها را در چند سال گذشته کشیده است. چه چیزی باعث می‌شود که این گیاه در طی مراحل گوناگون رشد کند و با این گل باشکوه به اوج خود برسد.

آنهم تا این اندازه بر خلاف سایر گیاهان؟ شاید دارای نیرویی باشد که آن را از میان این دگرگونی‌های مختلف به شکوه سوق می‌دهد. او در مورد دگردیسی گل‌ها برای سال‌های آینده تعجب می‌کرد.

تنها در بستر مرگ، لئوناردو به سال‌های اولیه‌اش به عنوان شاگرد در استودیوی هنرمند فلورانس آندره آ دل وروکیو فکر می‌کرد. او در چهارده سالگی به دلیل کیفیت قابل توجه نقاشی‌هایش در آنجا پذیرفته شده بود. وروکیو کارآموزان خود را در تمام علوم که برای تولید کار استودیوی او لازم بود - مهندسی، مکانیک، شیمی و متالورژی - آموزش می‌داد. لئوناردو مشتاق بود همه این مهارت‌ها را بیاموزد، اما به زودی چیز دیگری را در خود کشف کرد: او نمی‌توانست به سادگی یک تکلیف را انجام دهد. او نیاز داشت که آن را چیزی برای خودش بسازد، به جای تقلید از استاد، اختراع کند.

یک بار، به عنوان بخشی از کار استودیویی خود، از او خواسته شد که یک فرشته را در یک صحنه بزرگتر کتاب مقدس که توسط وروکیو طراحی شده بود، نقاشی کند. او تصمیم گرفته بود که بخشش از صحنه را به روش خودش زنده کند. در پیش زمینه در مقابل فرشته او یک تخت گل، نقاشی کرد، اما لئوناردو به جای رنرهای عمومی معمولی گیاهان، نمونه‌های گلی را که در کودکی با جزئیات مطالعه کرده بود، با نوعی دقت علمی که قبلاً کسی ندیده بود، به تصویر کشید. برای چهره فرشته، او رنگ‌های خود را آزمایش کرد و ترکیب جدیدی را مخلوط کرد که نوعی درخشش ملایم به آن می‌بخشید که روحیه عالی فرشته را بیان می‌کرد. (لئوناردو برای کمک به درک این حال و هوا، مدتی را در کلیسای محلی گذرانده بود و کسانی را که در حال دعای پرشور بودند، با حالات یک مرد جوان که به عنوان الگوی فرشته خدمت می‌کرد، تماشا می‌کرد.) و سرانجام، او تصمیم گرفت که اولین هنرمندی باشد که بال‌های فرشته واقعی را خلق می‌کند.

برای این منظور به بازار رفت و چند پرندۀ خرید و او ساعت‌ها صرف طراحی بال‌های آن‌ها کرد که دقیقاً چگونه در بدنشان ادغام شده‌اند. او می‌خواست این حس را ایجاد کند که این بال‌ها به طور ارگانیک از شانه‌های فرشته رشد کرده‌اند و پرواز طبیعی را برای آن به ارمان می‌آورند. طبق معمول، لئوناردو نتوانست در همین جا متوقف شود. پس از اتمام کارش، او شیفته پرندگان شد و این ایده در ذهنش شکل گرفت که شاید یک انسان واقعاً می‌تواند پرواز کند، البته اگر لئوناردو بتواند دانش رشد پرندگان را دریابد. اکنون، چندین ساعت در هفته، هر آنچه را که درباره پرندگان می‌توانست می‌خواند و مطالعه می‌کرد. ذهن او به طور طبیعی اینگونه کار می‌کرد - یک ایده به ایده دیگری سرازیر شد.

لئوناردو مطمئناً پایین‌ترین نقطه زندگی خود را به یاد می‌آورد - سال ۱۴۸۱. پاپ از لورنزو دو مدیچی خواست تا بهترین هنرمندان فلورانس را به او توصیه کند تا کلیسایی را که او به نازگی ساخته بود، یعنی کلیسای سیستین، تزئین کنند. لورنزو قبول کرد و همه بهترین هنرمندان فلورانس را به استثنای لئوناردو به رم فرستاد. آنها هرگز واقعاً با هم کنار نیامده بودند. لورنزو یک نوع ادبی بود که غرق در سبک کلاسیک بود. لئوناردو نمی‌توانست لاتین بخواند و اطلاعات کمی از باستانیان داشت. او گرایش علمی تری به طبیعت خود داشت. اما ریشه‌ی تلخی لئوناردو از این بی‌اعتنایی چیز دیگری بود - او از وابستگی مجبور به جلب لطف سلطنتی به هنرمندان متنفر شده بود و از روندی که رونق دیگر زندگی می‌کرد. او از فلورانس و سیاست دریاری که در آنجا حاکم بود خسته شده بود.

او تصمیمی گرفت که همه چیز را در زندگی‌اش تغییر داد: او خود را در میلان تثبیت کرد و استراتژی جدیدی برای امرار معاش خود طراحی کرد. او فراتر از یک هنرمند خواهد بود. او تمام صنایع دستی و علمی را به آنها علاقه مند بود دنبال می‌کرد - معماری، مهندسی نظامی، هیدرولیک، آناتومی، مجسمه‌سازی. برای هر شاهزاده یا حامی که او را می‌خواست، می‌توانست به عنوان یک مشاور و هنرمند کلی خدمت کند، آنهم برای یک دستمزد خوب. او به این نتیجه رسید که ذهن او زمانی بهترین کار را انجام دهد که چندین پروژه مختلف در دست داشته باشد و به او اجازه دهد تا انواع ارتباطات را بین آنها ایجاد کند.

لئوناردو در ادامه خودآزمایی خود، به یک مأموریت بزرگی که در این مرحله جدید از زندگی‌اش پذیرفته بود، فکر می‌کرد - یک مجسمه عظیم برنزی سوارکاری به یاد فرانچسکو اسفورزا، پدر دوک فعلی میلان. چالش او بیش از حد غیرقابل مقاومت بود. این مجسمه در مقیاسی بود که هیچ کس از زمان روم باستان تا آن زمان ندیده بود، و ریختن چیزی به این قالب بزرگ برنزی به یک شاهکار مهندسی نیاز داشت که همه هنرمندان زمان او را گیج کرده بود. لئوناردو ماه‌ها بر روی این طرح کار کرد و برای آزمایش آن یک ماکت گلی از مجسمه ساخت و آن را در وسیع‌ترین میدان میلان به نمایش گذاشت. غول پیکر بود. به اندازه یک ساختمان بزرگ. جمعیتی که برای تماشای آن جمع شده بودند حیرت زده بودند - اندازه آن، همانند حالت اسبی که هنرمند ترسیم کرده بود، وجهه وحشتناک آن را فریاد می‌زد. خبر این شگفتی در سراسر ایتالیا پخش شد و مردم مشتاقانه منتظر تحقق آن در قالب برنز بودند. برای این منظور، لئوناردو یک روش کاملاً جدید برای انتخاب بازیگر اختراع کرد. لئوناردو به جای اینکه قالب اسب را به چند قسمت تقسیم کند، قالب را به عنوان یک قطعه بدون درز (با استفاده از ترکیبی غیرمعمول از موادی که خودش ساخته بود) می‌ساخت و آن را به عنوان یک

کل قالب ریزی می‌کرد که به اسب بسیار ارگانیک‌تر و طبیعی‌تر ظاهر می‌شد.

با این حال، چند ماه بعد، جنگ آغاز شد و دوک به هر ذره برنزی که می‌توانست برای توپخانه به کار بگیرد، نیاز داشت. سرانجام مجسمه سفالی را پایین آوردند و اسب هرگز ساخته نشده بود. هنرمندان دیگر حماقت لئوناردو را مسخره کرده بودند - او برای یافتن راه حل عالی آنقدر زحمت کشیده بود که طبیعتاً علیه او توطئه می‌کردند. یک بار حتی خود میکلا آنژ به لئوناردو طعنه زد: «شما که ماکت اسبی را ساختید که هرگز نتوانستید از برنز بسازید به شرمندگی از آن دست کشیدید مردم احمق میلان به شما ایمان داشتند؟» او به چنین توهین‌هایی در مورد کندی کارش عادت کرده بود، اما در واقع از این تجربه هیچ پشیمانی نداشت. او توانسته بود ایده‌های خود را در مورد چگونگی مهندسی پروژه‌های بزرگ آزمایش کند. او این دانش را در جای دیگری به کار برد. به هر حال، او چندان به محصول نهایی اهمیت نمی‌داد. این در جستجوی فرآیند خلق چیزی بود که همیشه او را هیجان زده می‌کرد.

به این ترتیب با تأمل در زندگی خود، او به وضوح عملکرد نوعی نیروی پنهان را در درون خود تشخیص می‌داد. در کودکی، این نیرو او را به وحشی‌ترین بخش منظره کشیده بود، جایی که می‌توانست شدیدترین و دراماتیک‌ترین تنوع زندگی را مشاهده کند. همین نیرو او را وادار کرد که از پدرش کاغذ بدزد و وقت خود را صرف طراحی کند. این روند باعث شد که او در حین کار برای وروکیو آزمایش انجام دهد. این اتفاق او را از دربار فلورانس و مکان‌های ناام که در میان هنرمندان شکوفا شده بود، دور می‌کرد. این امر او را به جسارت شدیدی واداشت - مجسمه‌های غول‌بیکر، تلاش برای پرواز، تشریح صدها جسد برای مطالعات آناتومیکیش - همگی برای کشف جوهر خود زندگی.

از این نقطه نظر، همه چیز در زندگی او معنا پیدا نمی‌کرد. در واقع این یک نعمت بود - به او اجازه می‌داد تا به روش خودش رشد کند. به نظر می‌رسید حتی کاغذ خانه اش هم نشان دهنده نوعی سرنوشت بود. اگر علیه این نیرو قیام کرده بود چه؟ چه می‌شد اگر پس از رد کلیسای سیستین، او اصرار داشت که با دیگران به رم برود و به جای جستجوی راه خود، از لطف پاپ برخوردار شود؟ او قادر به این کار بود. اگر او بیشتر خود را وقف نقاشی کرده بود تا زندگی خوبی داشته باشد چه؟ چه می‌شد اگر او بیشتر شبیه دیگران بود و کارهایش را با بیشترین سرعت ممکن تمام می‌کرد؟ اما لئوناردو داوینچی در مسیر دیگری بود. زندگی او فاقد هدفی بود که داشت، و به ناچار همه چیز به اشتباه پیش می‌رفت.

این نیروی پنهان در درون او، مانند نیروی زنبقی که سال‌ها قبل ترسیم کرده بود، به شکوفایی کامل ظرفیت‌های او منجر شده بود. او با وفاداری به رهنمودهای آن تا انتها پیش

رفته بود و پس از اتمام دوره، اکنون زمان مرگ فرا رسیده بود. شاید گفته‌های خودش که سال‌ها پیش در دفترش نوشته شده بود، در چنین لحظه‌ای به ذهنش خطور می‌کرد: «همان‌طور که یک روز پرثمر، خوابی پربرکت می‌آورد، زندگی پر مشغله نیز مرگی پربرکت به همراه دارد.»

### کلیدهای چیرگی

این روند می‌تواند شما را در مسیر بسیار خطرناکی قرار دهد. در نهایت شغلی را انتخاب می‌کنید که واقعاً مناسب شما نیست. میل و علاقه شما کم کم محو می‌شود و کارتان به خاطر آن آسیب می‌بیند. شما لذت و رضایت را چیزی می‌بینید که از بیرون کار شما حاصل می‌آید. از آنجایی که به طور فزاینده‌ای کمتر درگیر حرفه خود می‌شوید، به تغییراتی که در این زمینه در حال وقوع است توجه نمی‌کنید - از زمان خود عقب می‌مانید و بهایی برای این کار می‌پردازید. در لحظاتی که باید تصمیمات مهمی بگیرید، دست از کار می‌کشید یا کارهایی را که دیگران انجام می‌دهند دنبال می‌کنید، زیرا هیچ حسی از جهت درونی ندارید که شما را راهنمایی کند. شما ارتباط خود را با سرنوشت خود که در بدو تولد شکل گرفته قطع کرده‌اید.

به هر قیمتی شده باید از چنین سرنوشتی اجتناب کنید. روند پیروی از وظایف زندگی تا رسیدن به چیرگی اساساً می‌تواند در هر مقطعی از زندگی آغاز شود. نیروی پنهان درون شما همیشه وجود دارد و آماده درگیر شدن است.

فرآیند تحقق وظیفه زندگی شما در سه مرحله انجام می‌شود: اول، شما باید با تمایلات خود، یعنی احساس منحصر به فرد بودن، ارتباط برقرار کنید یا دوباره ارتباط برقرار کنید. اولین قدم پس از آن همیشه به سمت درون است. شما در گذشته به دنبال نشانه‌هایی از آن صدا یا نیروی درونی هستید. صداهای دیگری را که ممکن است شما را گیج کنند - والدین و همسالان - پاک می‌کنید. شما به دنبال یک الگوی اساسی، هسته‌ای برای شخصیت خود هستید که باید تا حد امکان عمیقاً آن را درک کنید.

دوم، با ایجاد این ارتباط، باید به مسیر شغلی که در حال حاضر در آن هستید یا می‌خواهید شروع کنید نگاه کنید. انتخاب این مسیر - یا تغییر جهت آن - حیاتی است. برای کمک به این مرحله باید مفهوم خود را از اقدام بزرگتر کنید. اغلب اوقات ما در زندگی خود جدایی ایجاد می‌کنیم - کار وجود دارد و زندگی خارج از کار وجود دارد. جایی که ما لذت و رضایت واقعی را می‌یابیم. کار اغلب به عنوان وسیله‌ای برای کسب درآمد در نظر گرفته می‌شود تا بتوانیم از زندگی دومی که داریم لذت ببریم. حتی اگر کمی از شغل خود رضایت داشته باشیم، همچنان

تمایل داریم که زندگی خود را به این روش تقسیم کنیم. این یک نگرش افسرده کننده است، زیرا در نهایت ما بخش قابل توجهی از زندگی بیداری خود را در محل کار می‌گذرانیم. اگر این زمان را به عنوان چیزی برای گذراندن در مسیر لذت واقعی تجربه کنیم، ساعات کاری ما نشان دهنده اتلاف غم انگیز زمان کوتاهی است که برای زندگی کردن داریم.

در عوض شما می‌خواهید کار خود را به عنوان چیزی الهام بخش تر، به عنوان بخشی از حرفه خود ببینید. کلمه "وکیشن"<sup>۱</sup> از لاتین به معنای فراخوانی یا نامیده شدن گرفته شده است. استفاده از آن در رابطه با کار در مسیحیت اولیه آغاز شد - افراد خاصی به زندگی در کلیسا فراخوانده شدند. این حرفه آنها بود. آنها می‌توانستند این فراخوانی را به معنای واقعی کلمه با شنیدن صدایی از خدا که آنها را برای این حرفه انتخاب کرده بود تشخیص دهند. با گذشت زمان، این کلمه سکولاریزه شد و به هر کار یا مطالعه ای اشاره می‌کند که فرد احساس می‌کند با علائق او مناسب است، به ویژه یک کار دستی. با این حال، زمان آن فرا رسیده است که به معنای اصلی کلمه بازگردیم، زیرا به ایده یک زندگی و چیرگی بسیار نزدیکتر می‌شود.

صدایی که در این مورد شما را می‌خواند لزوماً از جانب خدا نیست، بلکه از اعماق درون می‌آید. از فردیت شما سرچشمه می‌گیرد. به شما می‌گوید که کدام فعالیت‌ها برای شخصیت شما مناسب است. و در یک نقطه خاص، شما را به شکل خاصی از کار یا حرفه فرا می‌خواند. پس کار شما چیزی است که عمیقاً به آنچه هستید مرتبط است، نه یک بخش جداگانه در زندگی شما. پس از آن حس، حرفه خود را توسعه می‌دهید.

در نهایت، شما باید مسیر شغلی یا حرفه ای خود را بیشتر به عنوان یک سفر با پیچ و خم‌ها ببینید تا یک خط مستقیم. شما با انتخاب رشته یا موقعیتی شروع می‌کنید که تقریباً با تمایلات شما مطابقت دارد. این موقعیت اولیه به شما فضایی برای مانور و مهارت‌های مهم برای یادگیری ارائه می‌دهد. شما نمی‌خواهید با چیزی بسیار بلند و بلندپروازانه شروع کنید - باید زندگی خود را بسازید و اعتماد به نفس ایجاد کنید. هنگامی که در این مسیر قرار می‌گیرید، مسیرهای فرعی خاصی را کشف می‌کنید که شما را جذب می‌کند، در حالی که جنبه‌های دیگر این زمینه شما را سرد می‌کند. شما خود را تطبیق می‌دهید و شاید به یک زمینه مرتبط بروید، به یادگیری بیشتر در مورد خودتان ادامه می‌دهید، اما همیشه پایه مهارت خود را گسترش می‌دهید. مانند لئوناردو، کاری را که انجام می‌دهید برای دیگران است و آن را از آن خود می‌کنید.

در نهایت، شما به یک زمینه، جایگاه یا فرصت خاصی برخورد خواهید کرد که کاملاً

۱ . vocation

مناسب شماست. وقتی آن را پیدا کردید، آن را تشخیص خواهید داد، زیرا آن حس کودکانه شگفتی و هیجان را جرقه خواهد زد. احساس درستی خواهد داشت پس از یافتن، همه چیز سر جای خود قرار می‌گیرد. شما سریع‌تر و عمیق‌تر یاد خواهید گرفت. سطح مهارت شما به نقطه ای می‌رسد که می‌توانید استقلال خود را از درون گروهی که برای آن کار می‌کنید به دست آورید و به تنهایی از آن خارج شوید. در دنیایی که در آن چیزهای زیادی وجود دارد که نمی‌توانیم کنترل کنیم، این شکل نهایی قدرت را برای شما به ارمغان می‌آورد. شما شرایط خود را تعیین خواهید کرد. به عنوان استاد خود، دیگر در معرض هوا و هوس رئیس‌ان ظالم یا همتایان مکار خود نخواهید بود.

این تاکید بر منحصر به فرد بودن شما و یک وظیفه زندگی ممکن است یک غرور شاعرانه به نظر برسد، بدون اینکه به واقعیت‌های عملی ارتباطی داشته باشد. اما در واقع بسیار مربوط به زمانه ای است که در آن زندگی می‌کنیم. ما در حال ورود به دنیایی هستیم که در آن کمتر و کمتر می‌توانیم به دولت، شرکت، خانواده یا دوستان برای کمک و محافظت از خود تکیه کنیم. این یک محیط جهانی شده و به شدت رقابتی است. ما باید یاد بگیریم که خودمان را توسعه دهیم. در عین حال، این جهانی پر از مشکلات و فرصت‌های حیاتی است که به بهترین وجه توسط کارآفرینان - افراد یا گروه‌های کوچکی که مستقل فکر می‌کنند، سریع تطبیق می‌دهند و دارای دیدگاه‌های منحصر به فردی هستند - حل و فصل می‌شوند. مهارت‌های خلاقانه و فردی شما بسیار عالی خواهد بود.

به این موضوع فکر کنید: چیزی که در دنیای مدرن بیش از همه کم داریم، احساس هدف بزرگ‌تر برای زندگی مان است. در گذشته، این مذهب سازمان یافته بود که اغلب این نیاز را تامین می‌کرد. اما اکثر ما متأسفانه در دنیایی سکولار زندگی می‌کنیم که رنگ و بوی معنویت کمتر تجلی دارد. ما حیوانات انسانی منحصر به فرد هستیم - ما باید دنیای خود را بسازیم. ما صرفاً به رویدادهای خارج از اسکریپت بیولوژیکی واکنش نشان نمی‌دهیم. اما بدون احساس جهت گیری که به ما داده شود، تمایل به دست و پا زدن داریم. ما نمی‌دانیم چگونه زمان خود را ساختار بندی کنیم. به نظر می‌رسد هیچ هدف مشخصی برای زندگی ما وجود ندارد. ما شاید از این بوچی آگاه نیستیم، اما ما را به انواع بی‌هدفی مبتلا می‌کند.

احساس اینکه برای انجام کاری فراخوانده شده ایم، مثبت ترین راه برای ما جهت تامین این حس هدف و جهت است. این یک جست و جوی مذهبی برای هر یک از ما است. این تلاش را نباید خودخواهانه یا ضد اجتماعی دانست. در واقع به چیزی بسیار بزرگتر از زندگی فردی ما مرتبط است. تکامل ما به عنوان یک گونه به ایجاد تنوع فوق العاده ای از مهارت‌ها و

شیوه‌های تفکر بستگی دارد. ما با فعالیت جمعی افرادی که استعدادهای فردی خود را تامین می‌کنند، پیشرفت می‌کنیم. بدون چنین تنوعی، یک فرهنگ می‌میرد.

منحصر به فرد بودن شما در بدو تولد نشانگر این تنوع ضروری است. به میزانی که پرورش می‌دهید و آن را بیان می‌کنید، نقش حیاتی را ایفا می‌کنید. زمان ما ممکن است بر برابری تأکید کند. که بعداً به اشتباه می‌خواهیم نیاز به یکسان بودن همه را داشته باشیم، اما منظور ما واقعاً از این فرصت برابر برای مردم جهت بیان تفاوت‌هایشان است. تا اجازه دهند هزاران گل شکوفا شوند. حرفه شما بیشتر از کاری است که انجام می‌دهید این به عمیق‌ترین بخش وجود شما متصل است و مظهر تنوع شدید در طبیعت و فرهنگ انسانی است. از این نظر، شما باید حرفه خود را بسیار شاعرانه و الهام بخش ببینید.

حدود ۲۶۰۰ سال پیش، پیندار، شاعر یونان باستان، نوشت: "با آموختن اینکه چه کسی هستید، همانی شوید که هستید." منظور او این بود: شما با آرایش و گرایش‌های خاصی به دنیا می‌آید که شما را به عنوان بخشی از سرنوشت نشان می‌دهد. این همان چیزی است که شما تا حد زیادی نشان می‌دهد. برخی از مردم هرگز آن چیزی که هستند نمی‌شوند. آنها دیگر به خود اعتماد ندارند. آنها با ذات‌ها دیگران مطابقت دارند و در نهایت ماسکی می‌زنند که ماهیت واقعی آنها را پنهان می‌کند. اگر به خود اجازه دهید با توجه به آن صدا و نیروی درونتان، یاد بگیرید که واقعاً چه کسی هستید، آنگاه می‌توانید به همان چیزی تبدیل شوید که قرار بود تبدیل شوید - یک فرد، یک استاد.

### استراتژی‌هایی برای یافتن وظیفه‌ی زندگی‌تان

فضاحتی که به شما ظلم می‌کند نه در حرفه شما بلکه درون خودتان است! کدام مردی در دنیا وضعیت خود را غیرقابل تحمل نمی‌داند (در صورتی که یک پیشه، یک هنر و در واقع هر شکلی از زندگی را انتخاب کند)، بدون اینکه یک دعوت درونی را تجربه کند؟ کسی که با استعداد یا قابلیت به دنیا می‌آید، مطمئناً باید خوشایندترین شغل را در آن استعداد بیابد! هر چیزی روی این کره خاکی جنبه‌های سخت خود را دارد! فقط برخی انگیزه‌های درونی - لذت، عشق - می‌تواند به ما کمک کند تا بر موانع غلبه کنیم، مسیری را آماده کنیم، و ما را از دایره باریکی که دیگران در آن وجودهای رنجور و فلاکت بار خود را زیر پا می‌گذارند، خارج کند!

- یوهان ولفگانگ فون گوته

ممکن است به نظر برسد که اتصال به چیزی (به اندازه تمایلات و وظایف زندگی شما) زمانی نسبتاً ساده و طبیعی است که اهمیت آن را تشخیص دهید. اما در واقع برعکس است.

برای انجام صحیح آن به برنامه ریزی و استراتژی زیادی نیاز است، زیرا موانع زیادی برای خود ایجاد می‌کنند. پنج استراتژی زیر که توسط داستان‌های اساتید به تصویر کشیده شده‌اند، برای مقابله با موانع اصلی در مسیر شما در طول زمان طراحی شده‌اند - صدای دیگران که شما را اذیت می‌کنند، دعوا بر سر منابع محدود، انتخاب مسیرهای نادرست، گیر افتادن در گذشته و از دست دادن خود مسیر. به همه آنها توجه کنید زیرا تقریباً به طور اجتناب ناپذیری با هر یک به شکلی روبرو خواهید شد.

### ۱. بازگشت به اصل خود - استراتژی تمایل اولیه

برای اساتید، تمایل آنها اغلب در کودکی با وضوح قابل توجهی نشان داده می‌شود. گاهی اوقات به شکل یک جسم ساده ظاهر می‌شود که باعث واکنش عمیق می‌شود. زمانی که آلبرت اینشتین (۱۸۷۹-۱۹۵۵) پنج ساله بود، پدرش یک قطب نما به او هدیه داد. فوراً، پسر با سوزن به قطب نما فشار آورد، که با حرکت دادن قطب نما به اطراف تغییر جهت داد. این تصور که نوعی نیروی مغناطیسی وجود دارد که روی این سوزن عمل می‌کند، و برای چشم نامرئی است، او را تا هسته لمس کرد. اگر نیروهای دیگری در جهان وجود داشتند که به همان اندازه نامرئی و در عین حال به همان اندازه قدرتمند بودند - نیروهایی که کشف نشده بودند یا درک نمی‌شدند چه؟ تا آخر عمرش، تمام علایق و ایده‌هایش حول این پرسش ساده در مورد نیروها و میدان‌های پنهان می‌چرخید، و او اغلب به قطب‌نمایی فکر می‌کرد که مجذوب اولیه را برانگیخته بود.

هنگامی که ماری کوری (۱۸۶۷-۱۹۳۴)، کاشف آینده رادیوم، چهار ساله بود، به اتاق کار پدرش وارد شد و در مقابل یک جعبه شیشه‌ای که حاوی انواع ابزار آزمایشگاهی برای آزمایش‌های شیمی و فیزیک بود، ایستاد. او بارها و بارها به آن اتاق باز می‌گشت تا به ابزارها خیره شود و تمام آزمایش‌هایی را که می‌توانست با این لوله‌ها و دستگاه‌های اندازه‌گیری انجام دهد تصور می‌کرد. سال‌ها بعد، وقتی برای اولین بار وارد یک آزمایشگاه واقعی شد و خودش آزمایش‌هایی انجام داد، بلافاصله با وسواس دوران کودکی‌اش ارتباط برقرار کرد. او می‌دانست که حرفه خود را پیدا کرده است.

وقتی اینگمار برگمن کارگردان آینده سینما (۱۹۱۸-۲۰۰۷) نه ساله بود والدینش در روز کریسمس به برادرش یک سینماتوگراف دادند - یک ماشین تصویر متحرک با حلقه‌هایی از فیلم که صحنه‌های ساده را نمایش می‌داد. باید برای خودش نگه می‌داشت. او اسباب‌بازی‌های خود را برای به دست آوردن آن تقدیم کرد و هنگامی که آن را در اختیار

داشت، با عجله وارد کمد بزرگی شد و به تماشای تصاویر سوسو زدن آن روی دیوار پرداخت. به نظر می‌رسید هر بار که آن را روشن می‌کرد چیزی به طرز جادویی زنده می‌شد. تولید چنین جادویی به وسواس مادام‌العمر او تبدیل خواهد شد.

گاهی اوقات این تمایل از طریق یک فعالیت خاص مشخص می‌شود که با خود احساس افزایش قدرت را به همراه دارد. مارتا گراهام (۱۸۹۴-۱۹۹۱) در کودکی به دلیل ناتوانی خود در ایجاد درک عمیق دیگران از او احساس ناامیدی شدیدی می‌کرد. کلمات، ناکافی به نظر می‌رسیدند. سپس یک روز، او اولین اجرای نمایش خود را دید. بازیگر اصلی راهی برای ابراز احساسات خاص از طریق حرکات داشت. احساسی بود، نه شفاهی. بلافاصله پس از آن او شروع به آموزش نمایش کرد و بلافاصله حرفه خود را درک کرد. فقط هنگام نمایش می‌توانست احساس زنده بودن و ابراز وجود کند. سال‌ها بعد او به اختراع شکل کاملاً جدیدی از نمایش ادامه داد و ژانر را متحول کرد.

گاهی اوقات این یک شی یا فعالیت نیست، بلکه چیزی درون فرهنگ است که باعث ایجاد یک ارتباط عمیق می‌شود. دانیل اورت، انسان‌شناس و زبان‌شناس معاصر (متولد ۱۹۵۱) در مرز کالیفرنیا-مکزیک، در یک شهر گاوچران بزرگ شد. او از همان دوران کودکی خود را به سمت و سوی فرهنگ مکزیک می‌دید. همه چیز در مورد آن فرهنگ او را مجذوب خود می‌کرد - صدای کلماتی که کارگران مهاجر به زبان می‌آوردند، غذاها، رفتارهایی که بسیار متفاوت از دنیای انگلیسی بود. او تا آنجا که می‌توانست در زبان و فرهنگ آنها غوطه‌ور شد. این به علاقه مادام‌العمر او تبدیل می‌شود - تنوع فرهنگ‌ها در این سیاره و معنای آن در مورد تکامل ما.

و گاهی اوقات تمایلات واقعی شخص می‌تواند از طریق مواجهه با یک استاد واقعی آشکار شود. به عنوان پسر جوانی که در کارولینای شمالی بزرگ می‌شد، جان کولترین (۱۹۲۶-۱۹۶۷) احساس متفاوت و عجیبی داشت. او بسیار جدی‌تر از همکلاسی‌هایش بود. اشتیاق‌های عاطفی و روحی را تجربه کرد که نمی‌دانست چگونه آن را به زبان بیاورد. او بیشتر به عنوان یک سرگرمی به موسیقی روی آورد و ساکسیفون را دست‌گرفت و در گروه موسیقی دبیرستان خود نواخت. سپس چند سال بعد او شاهد اجرای زنده ساکسیفونیست بزرگ جاز چارلی «پرنده» پارکر بود و صداهایی که پارکر تولید می‌کرد را تا حد زیادی لمس کرد. چیزی ابتدایی و شخصی از طریق ساکسیفون پارکر شنیده شد. صدایی از اعماق درون. ناگهان ابزاری را برای بیان منحصر به فرد بودن خود و رساندن صدایی به آرزوهای معنوی خود دید او شروع به تمرین این ساز با چنان شدتی کرد که در عرض یک دهه خود را به بزرگترین هنرمند

جاز در عصر خود تبدیل کرد.

شما باید موارد زیر را درک کنید: برای چیرگی بر یک رشته، باید آن موضوع را دوست داشته باشید و ارتباط عمیقی با آن احساس کنید. علاقه شما باید فراتر از مرز باشد و البته بهتر است مرز مذهبی داشته باشد. برای انیشتین، این فیزیک نبود، بلکه شیفتگی به نیروهای نامرئی بود که بر جهان هستی حاکم بود. برای برگمن، این فیلم نبود، بلکه احساس خلق و زنده کردن زندگی بود. برای کولترین، این موسیقی نبود، بلکه صدا دادن با احساسات قدرتمند بود. این جذابیت‌های دوران کودکی به سختی در کلمات بیان می‌شوند و بیشتر شبیه احساسات هستند - حس شگفتی عمیق، لذت نفسانی، قدرت و آگاهی بالا. اهمیت شناخت این تمایلات پیش‌کلامی در این است که نشانه‌های واضحی از جاذبه‌ای هستند که آلوده به خواسته‌های افراد دیگر نیست. آنها چیزی نیستند که توسط والدینتان در شما تعبیه شده باشد، که با ارتباط سطحی‌تر، چیزی کلامی و آگاهانه‌تر به وجود بیایند. در عوض از جایی عمیق‌تر می‌آیند، آنها فقط می‌توانند متعلق به شما باشند، بازتابی از شیمی منحصر به فرد شما.

همانطور که پیچیده‌تر می‌شوید، اغلب ارتباط خود را با این سیگنال‌ها از هسته اولیه خود از دست می‌دهید. آنها را می‌توان در ذیل همه موضوعات دیگری که شما مطالعه کرده‌اید دفن کرد. قدرت و آینده شما می‌تواند به ارتباط مجدد با این هسته و بازگشت به اصل خود شما بستگی داشته باشد. شما باید در اولین سال‌های خود به دنبال نشانه‌هایی از چنین تمایلاتی بگردید. به دنبال ردپای آن در واکنش‌های احساسی به چیزهای ساده باشید. تمایل به تکرار فعالیتی که هرگز از آن خسته نمی‌شدید. موضوعی که درجه‌ای غیرعادی از کنجکاوی را برمی‌انگیخت. احساس قدرت وابسته به اعمال خاص از قبل در درون شما وجود دارد. شما چیزی برای خلق کردن ندارید. شما فقط نیاز به حفاری و پیدا کردن دوباره آنچه در درون شما مدفون شده دارید. اگر در هر سنی دوباره با این هسته ارتباط برقرار کنید، برخی از عناصر آن جذابیت بدوی، به زندگی باز می‌گردند و مسیری را نشان می‌دهند که در نهایت می‌تواند به وظیفه زندگی شما تبدیل شود.

## ۲. موقعیت عالی را اشغال کنید - استراتژی داروین

الف. در دوران کودکی که در مدرسه، هند، در اواخر دهه ۱۹۵۰ بزرگ می‌شد، وی. اس. رامانجاندران می‌دانست که متفاوت است. او علاقه‌ای به ورزش یا سایر فعالیت‌های معمول پسران هم سن و سال خود نداشت. او دوست داشت در مورد علم مطالعه کند. در تنهایی خود اغلب در کنار ساحل پرسه می‌زد و به زودی مجذوب تنوع باورنکردنی صدف‌های دریایی شد